# قطعيت وجود ندارد

" باگوان عزيز: در مقاله اي تـازه، اسـتفن جي گولد گفته است كه " در علم قطعيت وجود ندارد". باگوان، آيا انسان معاصر بالاخره نشانه هايي از بلوغ نشان ميدهد؟ "

آنچه استفن جي گولد Stephen Jay Gould گفته قطعاً نشـانه اي از بلوغ است، و مردمان اندكي به پختگي رسيده اند، ولي بسيار انـدك. ولي اين شروع خوبي است. نشانه هـاي بيشـتري در راه هسـتند. بيست و پنج قـرن پيش، عـارف هنـدي، ماهـاويرا گفت، "هيچ چـيز قطعي نيسـت. چيزي به نام قطعيت وجـود نـدارد." به اين دليل ، او زبـاني عجيب به كـار برده بود ، مـردم سـردرگم شـدند، زيـرا او پيش از هر جمله و هر كلام يك واژه ي "سيات"syat مي گذاشت. سـيات يعـني شـايدperhaps . بـراي پرهيز از قطعيت است، وگرنه ذهن هاي شما بســيار تمايل دارند كه چيزها را قطعي كنيد. اگر هر چـيزي از او مي پرسـيدي، فقط مي گفت" شـايد." او تو را در عدم قطعيت رها مي كرد زيرا شايد نه به معني آري است و نه به معني نه. شايد دقيقاً هم معني پو po است.

لغت پو ابداع يك منطق دان معاصر است. با نگاه كردن به تحقيقات علمي، كه بيشتر و بيشتر به سمت "شايد" تمايل مي يابند... زيـرا آنچه كه در اين لحظه قطعي است، در لحظه ي بعدي قطعي نيسـت، زيـرا زنـدگي يك جريان متغيير است. به جز تغيير، همه چيز تغيير مي كند. نمي تواني از هيچ چيز يقين داشته باشـي. ترسـوها بسـيار خواهند ترسـيد، زيـرا آنـان به همه چيز چسبيده بودند، با اين پندار كه به چيزهايي قطعي، مطلق و غـايي چسبيده اند.

اين منطق دان واژه اي ابـداع كـرد ، زيـرا بين آري و نه هيچ واژه اي وجود ندارد. آري و نه هردو قاطع هستند، يكي به طـور مثبت قـاطع است و ديگري قاطعانه منفي است.

او واژه ي "پو" را ابداع كرد.. فقط همين صداي پو، قطعيت را ازبين مي برد. شروع مي كني به تعجب كردن، "منظورت چيسـت؟ آري يا نـه؟" و او مي گويـد، "پـو" ، نه آري و نه نـه، يا هم آري و هم نه بـاهم. زنـدگي پيوسته در جريان و حركت است و تغيير مي كند.

زنـــدگي ديـــالكتيكي بين آري و نـــه، بين مثبت و منفي، شب و زور، زندگي و مرگ است. ماهاويرا، بيست و پنج قرن پيش، پيشـاپي شـاز واژه ي "سيات" استفاده كرده بود

اگر از او مي پرسيدي، "آيا خدا وجود دارد؟" مي گفت، "شايد." ولي آيا اين يك پاسخ اســـت؟ خـــدا، يا هست و يا نيست ، اين ذهن ماست و چگونگي آموزش ما. اگر از كسي بپرسي، "آيا اينجا در اتاق هسـتي؟" و او بگويد، "شايد"، از اين چه برداشتي خواهي كرد؟ "شـايد" ماهـايرا شـايد به واقعيت نزديك تر باشد، زيرا آن مرد شايد در اتاق باشد، شـايد هم نباشـد، زيرا ذهنش ميليون ها مايل دورتر اسـت. چگونه مي تواند بگويد آري؟ پس ذهن چه؟ چگونه مي تواند نه بگويـد؟ او مي گويد "شـايد"، آن را به عهـده

ي تو وا مي گــذارد ، اين چــيزي است كه نمي تــوان آن را مثبت يا منفي مقيد ساخت. هردوبايد باهم به كاربرده شوند.

در ابتداي اين قرن، دانشمندان بسيار قـاطع بوند ، درواقـع، اين يكي از تعاريف علم بود: فلسفه تماماً آبكي است، مذهب فقط افسـانه اسـت، علم قطعيت است. دو به علاوه ي دو هميشه چهـار مي شـود. ولي اين در ابتداي اين قرن بود و در قرن گذشته علم در مورد قطعيت بسيار متعصب بود، زيرا كار علمي فقط درسطح بود، هنوز عمق نيافته بود.

اكنون عميق شده است، چنان ژرف كه براي درك آن بايد هوشمندي خــود را تــيز نگه داريــد. برتراندراسل يكي از مهم تــرين كتــاب ها را در رياضيات نوشته به نام اصول رياضياتPrincipia Mathematica ومي توانيد حــدس بزنيد كه چه چــيز پيچيــده اي اســت. دويست و شصت و پنج صــفحه فقط به اين اختصــاص دارد كه دو به علاوه ي دو واقعــاً مي شــود چهــار! و شصت و پنج صــفحه از يك كتــاب بــزرگ ، كه كسي آن را نمي خواند، كه تقريباً غيرقابل خواندن است، فقط براي رياضي دان هاست.

حتي خود برتراندراسل نيز نتوانست آن را به تنهايي بنويسد، زيــرا او يك رياضي دان نبود ، او يك فيلســوف بــود و همچــنين افكـاري فلســفي در مــــورد رياضـــيات دارد ، پس بايد با همكــــاري يك رياضي دان، وايت هد Whitehead، كه او نيز يك فيلسوف بود و مي توانست هم رياضي و هم فلسفه را بفهمد، آن را تهيه مي كرد.

آن دو ســال ها بــاهم كـار كردند تا اصـول رياضـيات را بنويســند ، كه هيچكس آن را نمي خوانــد. دو نابغه ســال ها وقت هــدر دادنــد. مي توانيد هدر شدن را ببينيد: "دو به علاوه ي دو مساوي با چهار"! دويست و شصت و پنج صفحه مباحثه ي شــديد منطقي نيـاز دارد. ولي آن كتـاب در ابتــداي قرن حاضر نوشته شد. ديگر ربطي ندارد.

آن دو سخت كار كردند. تو به سادگي مي داني كه دو به علاوه ي دو مي شود چهار: آنــان از هر جنبه اي ســخت كوشــيدند تا آن را اثبــات كننــد. ولي اينك رياضي دان هـــــاي جديد مي گويند كه دو به علاوه ي دو هميشه چهار نمي شود، گاهي پنج است و گاهي سه ، همه اش بستگي دارد.

دليل آوري آنان بسيار عميق، ولي بســيار روشن اســت. دليل ايشــان اين است كه دو به علاوه ي دو كه رقم چهـــار را مي ســـازد، ســـنتاً يك حقيقت مطلق و قطعي باقي مانده است، زيرا يك چيز را از ياد برده ايد ، كه اين رقم ها وجود ندارنــد، اين ها تخيلي هســتند. دو صــندلي به علاوه ي دو صــندلي، اين واقعيت اســت، ولي دو به علاوه ي دو.....؟ زيــرا شــما هرگزرقم هاي رياضي را ملاقات نكرده ايد. آيا آقاي يك به بازار مي رود؟! تمامي رياضيات تخيلي است.

رياضيات جديد مي كوشد آن را به واقعيت بياورد. در واقعيت، دوچيز دقيقاً مثل هم نيستند. چه رسد به اينكه چهار چيز دقيقاً مانند هم باشند! براي نمونه، دو زن به علاوه ي دو زن، نمي توانيد آنان را چهار بدانيد ، زيرا هر كدام از اين چهار تن يك موجود منحصربه فرد است. تركيب كردن اين چهار شخص منحصربه فرد، يعني مسلم فرض كردن اينكه هر يك از آنان يك شماره دارند ، كه درست نيست. در واقعيت، همه اش بستگي دارد: گاهي يك انسان با تمام دنيا مساوي است ، يك سقراط، يك گوتام بودا، يك آلبرت آينشتن تنها شايد مساوي تمامي دنيا باشد، يا شايد بيشتر ، زيرا باقي بشريت هيچ چيز هديه نكرده اند و اين شخص تنها بصيرت هاي بزرگي نسبت به ماده داشته است.

نمي توانيد او را يك تن بشماريد، برابر با هر كس ديگر، اين درست نيست، شما به كيفيت نمي انديشيد.

ولي آنگاه دشوار خواهد شد. بنابراين آنان مي گويند كه براي مصارف روزانه ي بازار، دو به علاوه ي دو هنوز هم چهار است، ولي در مورد ادراك هاي فوق العاده، دو به علاوه ي دو مي شود پنج، مي شود سه، هرچيزي مي شود ، همه اش بستگي دارد. رياضيات قديم رفته است، قطعيت كهنه رفته است. هندسه ي اقليدسي يك قطعيت بود، زيباييش اين بود. هيچ مسئله عدم قطعيت وجود نداشت، تعارف روشن بودند. نزديك ترين فاصله بين دو نقطه، يك خط راست است.

ولي اين تمامش انتزاعي است. اگر واقعاً بخواهي خطي صاف بكشي، نمي تواني. پس اينك هندسه ي اقليدسي جديد neo-Euclidean geometry وجود دارد كه مي گويد خطوط راست وجود ندارد ، زيرا مي تواني روي كف اين اتاق يك خط راست بكشي، ولي اين كف بخشي از زمين گرد است. اگر دو سمت خطت را بكشي و ادامه دهي، هردو انتها را، دير يا زود به نقطه اي مي رسد كه يك دايره را مي سازد. اگر يك خط راست كشيده شود، عاقبت يك دايره مي شود، پس يك خط صاف نيست، يك قوس بوده، بخشي از يك دايره. فقط چنان بخش كوچكي بوده و آن دايره چنان بزرگ است كه دچار خطاي قطعيت مي شويد.

خطوط صاف وجود ندارند. تمامي تعاريف اقليدسي اثبات شده اند كه اشتباه هستند. در انتزاع درست هستند، ولي در واقعيت شكست مي خورند و علم جديد سعي دارد بيشتر و بيشتر به واقعيت نزديك باشد.

و براي همين است كه مي گويم علم جديد، بي خبر، در نكات بسياري با عارفان موافقت دارد، زيرا عارفان نيز سعي كرده اند به واقعيت نزديك شوند، نه به تخيلات. آنان از طريقي ديگر وارد واقعيت شده اند. و وقتيكه به واقعيت رسيدند، يا كه ساكت مي شدند ، زيرا گفتن

هرچـيز خطاست ، يا كه چيزهـايي مانند ماهـاويرا گفته انـد، "شـايد چـنين باشــد، شــايد نباشــد." در آن واحد دو جمله ي مثبت و منفي مي گويند كه براي مصارف معمولي فقط سردرگم كننده خواهد بود.

ماهاويرا نتوانست مردمان زيادي را متقاعد ســازد، و دليل اصــلي آن اين است كه او بيست و پنج قرن از زمان خودش جلوتر آمده بود. آينشـتن او را درك مي كرد. ماهاويرا يك رياضي دان نبود، ولي چــيزي كه مي گفت در اســاس همــان است ، نظريه ي نســبيت. احمقانه است اگر به كسي بگويي كه بلند قد است، مگر اينكه بگويي در مقايسه با كي، زيرا چـيزي به عنوان بلند قدي وجود ندارد: اين تنها يك مقايسه است.
كسي كوتاه تر بايد با او مقايسه شود تا او "بلند قد" شــود.يك تمثيل باسـتاني وجـود دارد: شـتر ها دوست ندارند به كوهسـتان برونـد. من نمي دانم كه شترها در اين مورد چه فكر مي كنند، ولي قطعي است كه شترها به كوهستان نمي روند. آن ها به كوير مي روند، جايي كه كوهسـتان وجـود ندارد.
ولي مــردمي كه اين تمثيل را ســاختند بهــتر مي دانســتند. شــترها دوست ندارند به كوهستان بروند زيرا همينطور كه به كوهستان نزديك مي شوند، بسيار احساس كوچكي مي كنند، عقده حقارت دارند.

فرويد اخيرا آن را كشف كرده و شترها آن را از آغاز مي شناخته اند ، كه بهتر است نزديك كوهستان نشوند، در آنجا عقده ي حقارت مي گيرند و آنوقت خلاص شدن از آن بسيار دشوار است. بهتر است در كوير باشـي، جايي كه از همه بلندتر هستي، ازهمه بزرگتر هستي. پس چرا از يك عقـده خود بزرگ بيني لذت نبري؟ چرا بي جهت به كوهستان بروي؟

هرچيزي كه ما مي گوييم نسبي است، و نسبيت تغيير مي كند، زيــرا همانطور كه برايتان گفتم، زندگي يك جريان در تغيـيرflux اسـت. داسـتان ملانصـرالدين را برايتـان گفته ام كه خانه اي در كوهسـتان داشت و گـاهي مي گفت ، وقتي از كسب و كار و چيزهاي ديگر خسته مي شد ، " من سه هفته يا چهار هفته يا دو هفته به آنجا مي روم." ولي او هيچوقت ســرحرف خــودش نبــود. بــراي سه هفته مي رفت ولي روز چهــارم بــاز مي گشــت. دوستانش به او گفتند، "اگر مي خواسـتي پس از چهـار روز برگـردي، چـرا بي جهت دروغ گفتي؟

ما كه اعتراضي نداشتيم كه بگوييم نمي تـواني چهـار روزه برگـردي. اين خانه خودت است و مي تواني هروقتي كه بخـواهي بـروي و بـازگردي. ولي چــرا هميشه مي گــويي.......؟ ما هرگز نديــده ايم كه تو سر همــان روزي كه مي گويي برگشته باشي." ملانصــرالدين گفت، "شـما واقعيت را

نمي دانيـد. من در آنجا يكي از زشت تـرين زنـان را به عنـوان خدمه نگه داشته ام تا از خانه مراقبت كند و هروقت من آمدم آنجا را آماده كند."

آن دوستان گفتنـد، "ولي اين چه ربطي به سه هفته يا چهـار هفته ي تو دارد؟" او گفت، "فقط گوش بدهيد: وقـتي كه مي روم، او را مي بينم و احساس مي كنم كه چندش آور اسـت. و با خـودم عهد كـرده ام كه روزي كه آن زن شروع كند به نظرم زيبا بيايد، من فرار خـواهم كـرد. مي گـويم، «حـالا وقتش اسـت.» پس همه اش بسـتگي دارد. من نمي دانم كه دقيقـاً چقدر طول مي كشد تا آن زن به نظرم زيبا بيايد. وقتي از زنان دور باشم، گـاهي چهـار روز، گـاهي يك هفتـه، قابل پيش بيـني نيسـت. ولي يك چـيز قطعي است: لحظه اي كه به سرم بزند كه او زن زيبايي است، به خــودم مي گويم، «ملا، حالا وقتش است. فرار كن! اين همان زن است!!"

"و آنـوقت وسـايلم را بـرمي دارم و با عجله بر مي گـردم، زيـرا اگر لحظه اي بيشـتر بمـانم، شـايد هرگز بـاز نگـردم. و آن زن بسـيار زشت و مشمئز كننده است! ولي ظرف سه يا چهـار روز، انسـان به او عـادت مي كند و نياز به يك زن، نياز به يك همـدم، يك دوست ، در آنجا غـير از آن زن كس ديگري نيست. ادراك تو را تغيير مي دهد."

بنـابراين همـان مـرد مي تواند يك روز بگويد كه اين زن چنـدش آور است و پس از يك هفته مي تواند بگويد كه او زيبـاترين زن اســت. اين " پو" است. بهتر است كه آري نگفت، نه نگفت، بهتر است قضاوت را معلق و غيرقطعي نگه داريم.

علم به يقين به پختگي رسيده است. انسان تاخير كرده است و فـرد اميد دارد كه بشـريت نـيز به پختگي برسـد. لحظه اي كه انسـان به پختگي برسـد، تمـامي مـذاهب ناپديد مي شـوند، اين ها همگي بچه گانه هسـتند. تمامي رهبران سياسي مانند دلقك ها به نظر مي رسند ، اين چـيزي است كه هستند. حيله گـر، منـافق، ويرانگـر، جانيـان قاتل ، اين چـيزي است كه هستند. اگر انسان به بلـوغ برسـد، تمـامي نگـرش به زنـدگي تغيـير خـواهد كرد. علم قطعاً به بلوغ رسيده است.

ولي يكي از بــداقبالي ها اين است كه اكـثريت عظيم انســان ها از آخرين بينش هاي علمي يا قديمي ترين بينش هاي عرفاني بي خبر هستند. تلاش من، تمام زنـدگي من، وقف اين بـوده كه ديـدگاه عرفا را به رويكـرد علمي نزديك كنم. من مايلم كه وقـتي روزي علم واقعـاً بـالغ شـد، تفـاوت بين علم و عرفان از بين برود. آن ها به يك زبان سخن خواهند گفت.

عرفان در مورد واقعيت هاي دروني انسان سخن خواهد گفت و علم از واقعيت هاي بيروني سخن مي گويد، ولي زبان يكي خواهد بود. و تفاهم

بين اين دو بس عظيم خواهد بود. تضادي وجـود نخواهد داشت ، نمي تواند وجودداشته باشد.